

آمدن در خورت نبود اینجا باز گشتنت هیچ در خود هست

❦ (ستایشگری) ❦

ای بزرگی که در همه احوال	ناصر تو خدای بیچونست
کمترین پایه ز همت تو	برترین مرضی ز گردونست
خلق تو جسم غیر ساراست	لفظ تو رشك در مکنونست
رو تو تأید تو در اقبال است	ماه اقبال تو در افزونست
سفر تو چو عید فرخنده است	عید تو چو سفر همايونست

❦ (ناله از روزگار) ❦

دست بر زخم من فلک نکشاد	تا درین مسج بی درم نه بیافت
کس چو من گوهری بنظم نسفت	کس چو من حله ز نثر نیافت
از چنین کارهای بی ترتیب	دل من خون شد و جگر بشکافت
سخن خوب و نغز طوطی گفت	خامت و طوق مشک فاخه یافت
دل به تیر عنا نباید خست	جان بتف بلا نباید تافت
نه سهی سرو گشت هر چه دمید	نه غنیمت گرفت هر که ستافت

❦ (تاسف بر سپید شدن موی) ❦

مویم آخر جز از سپید نگشت	گرچه اول جز از سیاه نرمست
رنگ آن سرخ هم نشد گر چند	مردم آن را بخون دیده بشت
مرددا چون سپید گردد موی	تن چو موی سپید گردد دست
نادرستی بودش رنگ دوم	چون درستی بود رنگ نخست
تن بنه سرگراو حرص خلود	از دل خویشان برون کن چست
موی چون نادرست گشت بدان	که نمانده است جای موی درست
دوزخ جاودانه جست آن کس	کز جهان عمر جاودانی جست
پند این مستمند دشو نیک	دل بر آن نه که آن سعادت تست

☆ (مدیح) ☆

هر زمان بر من اصطناعی نوست	ای بزرگی که حسن دای ترا
بحرفضل تو ژرف و پر لولوست	ابر کف تو تند و پر گهرست
کف دادت چو علم بی آهوست	دل شادت چو عقل بی زلست
بنده خویش را برادر و دوست	جز تو از مهتران خطاب که کرد
وین مثل زدوی عقل نگوست	هم رنگ و پوست خواندیم شاید
مر مرا خدمت تو در رگ و پوست	ز آنکه چون خون و استخوان شد طبع
سال و مه با صفا و با نیروست	گر مرا جان و دل ز خدمت تو
که مرا اصل زندگانی اوست	چون تخلف کنم ز خدمت تو
گر نه در مهر تو دلم یکتوست	باد یستم ز بار رنج دوتاه
تربیت کردن چو من کس خوست	تربیت کردیم بنظم و ترا
راست گوئی که نامه مانوست	آن قصیده ای جنب این قطعه

☆ (تصبیحت) ☆

پیش دانش بر ایستادن چیست	هذر بی منفعت نهادن چیست
خویشتن را غرور دادن چیست	مرگرا زاده ایم و مرده نه ایم
همه را ای شگفت زادن چیست	پس چو در جمله می بیاید مرد
بر تن خویشتن گشادن چیست	در رنجی که منفعت نکند
خاق را درهم اوفتادن چیست	روزی خویشتن خورد هر کس
این بکف کردن و نهادن چیست	دیگران چون پس از تو بردارند

☆ (وصف خروس) ☆

در زیر شاخ گل شد و ما کن نشست	نا که خروس روزی در باغ جست
اندر دوساق پایش دو خار جست	آن برگ گل که دارد بر سر بکند
و آن از پی سلاحی بر پای بست	آن از پی جمالی بر سر بداشت

❖ (پیری و جوانی) ❖

آدمی مر بسر همه عیب است	پسرده عیبهاش بر نائیست
زیر این پرده چون برون آید	همه بیچارگی و رسوائیست

❖ (حسب الحال ۱) ❖

مرا بس زدیوان مرا بس ز خدمت	خوشا روز بیکاری و وقت عطلت
بر این تیغ کوه گل انبار گوئی	چو فغفور بر نخم و فور برکت ^۲
چو دولت مهیا بود مرا کسی را	اگر او آنچه بجوید بجویدش دولت
امای که بر روزگارست ما را	اگر او ندارد بدادش مهلت
اگر دولت آید و گر نکبت آید	بسنزدیک من هر دورا هست آلت

❖ (عرض بیچارگی و آرزوی گرما به) ❖

گرما به مه داشتم بلوهور	وین نزد همه کسی عیان است
امروز سه سال شد که موبم	ماننده موی کافرانست
بر تارک و گوش و گردن من	گوئی نمد تر گرات است
از رنج دل اندکی بگفتم	باقی همه دردلم نهانست
پاداش من درین غم و رنج	برایزد پاک عیب داناست

❖ (به عمر کاک فرستاده) ❖

عمر کاک را که خواهد گفت	کای عزیز و گزین برادر دوست
در هوای من اردل تو دوتاست	دل من در هوای تو یکتوست
مهر هر کس کهن کهن گشته	در دل من زمان زمان نونوست
برک و پوست گشته بامن	چون توانم نشست بی رگ و پوست
بتو محتاج گشته ام که مرا	پای بی زور و دست بی نیروست
آنکه محتاج او نیم همه روز	مانده در پیش من چو دست آهوست

۱ - این اشعار بنام دیگری هم ضبط شده است ۲ - خ - بر گاهم و فور برکت ۳ - خ - خود

برود آنکه زوست راحت من
شدت او چو مهر بر آبست
تو بر من بآمدن خو کن
نمود آنکه غصه من ازوست
ماندن این چو نقش بر زیلوست
که مراخوست بازچستن دوست

❖ (مدح ثقة الملك طاهر) ❖

ثقة الملك تا بصدر نشست
تا هایون دوات پیش نهاد
درد دشمن شدست و داروی دوست
بتگر اکنون بتازگی عجبا
دهر پیشش میان بطوع بیست
الفش را فلک به تا پیوست
تاش بسپرد آن مبارک دست
کاندر آن لفظ درد و دارویست

❖ (مدح ابورشید رشید) ❖

مجلس ساهی جمالی را
مجلسی را که چون بهشت خدای
واندرو حشمت خداوندیست
کعبه شد ز بسکه اهل امید
عمده مملکت رشید که ملک
بدهادش خدای صد چندان
بنده مسعود سعد خدمت کرد
ممدن جاودانه نعمت کرد
که ازو روزگار حشمت کرد
گرد او طوف جنت و رحمت کرد
مجلس آسمان همت کرد
که ز اقبال چرخ نهمت کرد

❖ (موعظه) ❖

ایمنی را و تندرستی را
در جهان این دو نعمت است بزرگ
تا فراوان نایستی تو ذلیل
آنچه بدهد فلک ترا بستان
توجه دانی که چند بد هر روز
راستی کن همه که در دو جهان
آدمی شکر کرد نتواند
داند آنکس که نیک و بد داند
روزگارت عزیز نشاند
بازده پیش از آنکه بستاند
بخت نیک از تو می بگرداند
بجز از راستی نرساند

سخن بیدار باش در همه کار
نیک رو بد مرو که نیک و بدست
پیش از آن کت قضا بنبیاضد
که ز ما یادگار میدانند

❖ (مرثیت) ❖

راشد از رشد روزگار نبافت
تن او را که جان دانش بود
گوهری بود رشکش آمد ازو
ای برادر چگونه شرح دهیم
هرزیادت زمال و جاه که بود
دل ما خود زحس بریان بود
صالحی داشتیم که تیر نکرد
چون همی دید کار من دشوار
داشتی داشتی تو فرزندی
در ربودش ز تو زمانه دون
بد نیارست کرد چرخ بدو
ز آنکه دانست کاینچنین فعلی
تو بر آن راشدان جزع کردی
داستانی شد آنچه بر صالح

رشد از اینگونه بس فراوان کرد
خلک جانربای بیجان کرد
دردل خلک لر آنس پنهان کرد
آنچه بر ما - پهر گردان کرد
ما دوتن را بقهر تقصان کرد
دیدم ما ز درد گریان کرد
آنچه او سالها بیدان کرد
کار خود را برگ آسان کرد
که همه کار تو بسامان کرد
تا ترا متمندو حیران کرد
تا ترا در هفته زندان کرد
با تو جر پای بسته توان کرد
که همه کس حکایت آن کرد
باز مسعود سعد سلمان کرد

❖ (ستایش) ❖

ای بزرگی که باغ رادی را
تبغ نیز تو در مصاف عدو
حیدری صولنی و خنجر تو
کف بارنده مبارک تو
بنده مسعود سعد سلمانرا
شاخ باس تو فتح بار آورد
شرکرا تا بحشر کار آورد
عادت و رسم ذوالفقار آورد
جود را موسم بهار آورد
زد تو بخت پایدار آورد

چون نبودش ز نام خود نیمی نیمی از نام خود نثار آورد

❖ (ناله از حصار مرنج) ❖

ای حصن مرنج وای آنکس	کو چون من بر سر تو باشد
هر دیو در آن جهان که بجهد	از خانه خود بر تو باشد
در پنهان خانه کند سرک	در پیشکش در تو باشد
تو مادر دوزخی بگو راست	یا دوزخ مادر تو باشد
نه نه که نه اینی و نه آنی	دوزخ چو برابر تو باشد
تو مهتر مهتری مراورا	او کهنتر کهنتر تو باشد
گر آتش تو ورا بسوزد	والله که فراخور تو باشد

❖ (پیشگویی منجم) ❖

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد	ز عمر دوستی امید من بر آن افزود
خدای داند من دل دراو نمی بندم	که باد پیمود آنکس که آسمان پیمود
تو خود چنین گیر آخر نه پنجه و دو گذشت	هر آنچه خوشتر گیتی ز عمر من بر بود
امید خوشه چه دارم دگر که داس فنا	دو بخش تازه از کشت عمر من بدرود
فلک بفرسود آفتوت جوانی من	چو ضعف پیری آمد نداندش فرسود

❖ (در پنجاه و هفت سالگی) ❖

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من	شد سودمند مدت و ناسودمند ماند
و امروز بر یقین و گمانم ز عمر خویش	دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند
فهرست حال من همه بارنج و بند بود	ارماند از حبس ماند پند ماند
از قصد بدسکالان و ز غمز جادوان ^۲	جاز در بلا فتاد و تن اندر گزند ماند
چو کان بنه که گوی تواندر چه او فتاد	خیره مطب که کره تو در کند ماند
لیکن بشکر کوش که ارطبع پاک تو	چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

☆ (مدیح) ☆

ره نردگان بدیدگان سپرند	ای بزرگی که سوی در که تو
جان فروشنند و مدحت تو خورند	فخر جویند و بنده تو شوند
لاغران مرا بدانچه خورند	مرکبات تو مزبانند
کاه بی لاغران من نخورند	راه بی لاغران من نروند
که بجای دو جای من نگرند	مرکبات ترا همی شنوم
کر الکو کدام جای برند	لاغرانت مرا چه فرمانی

☆ (تثنا) ☆

کارهای عمل بسامان کرد	ای بزرگی که رای صایب تو
بر کفایت زمانه ناوان کرد	کار کرد هنر کفایت تو
هر چه دشوار دید آسان کرد	هر چه تاریک دید روشن ساخت
مکرمت های بس فراوان کرد	شفقت های راست بر من
عادت کرده باز نتوان کرد	عادت کرده بغلعت خویش

☆ (افراط و تفریط روز چهارم) ☆

ورنه بگشادمیش بند از بند	نرسد دست من بچرخ بلند
بیش و کم در میان خلق افکند	قسمتی کرد سخت ناهموار
و آن نپوشد همی ز ناز پرند	این نیابد همی برنج پلاس
و آنکه اندک ربود ناخرسند	آنکه بسیار یافت ناخشنود
هر چه یردان دهد بر او بپسند	خیز مسعود سعد رنجه مباش
وروقا یابی از زمانه مخند	گر جفا بینی از فلک مگری
دهر کس را نگشت خورشاوند	کاین زمانه نشد کسی را دوست

☆ (چستان) ☆

کهربا چشم و زمردین پایند	نعبتانی که زی تو می آیند
--------------------------	--------------------------

بر کف سیم جام زر دارند
یک کره بر بساط طلعت تو
یک کره گفته‌اند تارویت
مجلس خرم ترا شایند
چشمها باز کرده می آیند
نه ببینند چشم نگشایند

❖ (دیده فرگس) ❖

آنشب که دگر روز مرا عزم سفر بود
بوی تبتی مشک و گل سرخ همزد
ز آن دیده چون فرگس چون دیده فرگس
ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
و آن ترک من از حجره چو خوردشیدر آمد
در دیده تاریک بوقت سحر آمد

❖ (سمنزار) ❖

چون به بنفشه ستان گز شب دیجودزاد
گوئی هر زروسیم که داشت در مغردل
تازه سمنها شکفت ارتقی بامداد
خاک برخ برفشاند سنگ بدل در نهاد

❖ (مدح صاحب دیوان مولانا) ❖

خواجہ عہد صاحب دیوان مولانا
در عالم عطمت مملی چو او نبود
چون ابر بر بساط سخاراد کف نشست
راہی کہ او سپرد بہمت نکو سپرد
ہر گز بویچ مکومت از خود عیب نکرد
نہ چون تنک دلان بفرایش نمود فخر
تا شد گشادہ مارا یک در بصحبتش
چونین کہ در فراقش بودیم بس غمین
پیوسنہ شاد باد کہ شادیم اروہمہ
ہست او چنانکہ باید و چون او ز خلق نست
فرزادہ ایست کافی و آرادہ ایست راد
وز مادر کفایت کافی چو او نراد
چون کرہ در مصاف ہنر بردل ایساد
رسمی کہ او نهاد بحشمت نکو نهاد
روزی ہجج ترست از رہ نیوفاد
نہ چون سبکسران بسایش گرفت باد
بر ما ز شادمانی صد در فزون گشاد
واللہ کہ از وصالش ہنیم سخت شاد
زوخرمیم سخت کہ در خرمی زیاد
بادا چنانکہ خواہد و بدخواہ او مباد

❖ (موعظت) ❖

چرخ چندیمان بنگاہ اندر کشید
چند ناگاہی بروی ما رسید

هیچ حسرت مانند کاین دل آن نخورد؟
 لعبت زنجیر زلف حلقه جعد
 آب رویم برد آب دیدگان
 راز من چون آفتاب اندر جهان
 دوسان گویند بس کردی مرا
 ناشنیدستی که پیغمبر چه گفت
 قال ایا کم و خضراء الدمن
 مشت هرگز کی بر آید با درفش
 دست چون مازد بزبر سنگ سخت
 نامدین گفتم این ابیات از آنک
 هیچ عبرت مانند کاین چشم آن ندید؟
 بر جدائی دل نهاد و آرمید
 از زمانه بدخویی پیش آورید
 روزگار نامساعد کسرید
 لاجرم شد ناخوشت عش لذید
 من شنیدستم زمن باید شنید
 دور از آن پاکی که اصل آن پلید
 پنبه با آتش کجا یارد چخید
 جر بشری کی وان بیرون کشید
 سر دل یکبارگی نتوان درید

﴿ ناله از گرفتاری ﴾

ای خداوند رای سالی تو
 عرم تو ملک شاه را تفرست
 از غم و رنج و اندوه و یغار
 خم سحر سیه من بیند
 بسته اندم چو شیر و برتن من
 بندهن مار گرزه گست و فلک
 شدتن من چنانکه گر خواهد
 اینچه هست و محنت پیری
 کار اطلاق من چو بسته بماند
 سر مرا حاجتی همی باشد
 محلی باید از خداوندم
 که همی زارزوی او هاور
 مملکت را همی بیاراید
 که چون بغش ز زندگ بزدارید
 این کف من همی فرساید
 پای بند - گران همی ساید
 چرخ دندان چو شیر میخاید
 هر زمانم چو مار بنساید
 مگس آسان ز جای بر باید
 هر زمان سسیمی در افراید
 که همی ایزدش به نگشاید
 وز دلم خار می همی زاید
 که از وی او و هور آید
 جازو دل در تهم همی پاید

گرچه او میر محمل شاهی	پر پهن و بزرگ فرماید
اندرین سحج عدت سرما	این تنم را چو زهر بگزاید
چون امیدم بریده نیست ز تو	همه رنجی که بایدم شاید
اهل بخشایشم سزد که دلت	بر نرو جان من ببخشاید
جر زمن هیچکس بود که ترا	بسزا در زمانه بستاید
بنده تو هزار دستا نیست	که همی جز ثنات نسراید

❦ (حسب حال) ❦

هر زمانی تنم چو زیر شود	بر سر خلق در تقیر شود
خار گردد مرا گل اندر دست	خار بردشمنم حریر شود
سخن من ارآن بود سوزان	کاتش دل همی ضمیر شود
بچنین رنج کر زمانه مراست	کودک هفت ساله پیر شود
از همه مردمان بر آن بخشای	که بدست هوا اسیر شود
هر زمانی ز بخت بد سوی من	نا امیدی همی سفیر شود
دره گر بر سرم فرود آید	بگرانی ککه تبیر شود
برمستان سرد بر سر من	شرد نار زمهریر شود

❦ (در مدح مظفر بن بوسعد) ❦

ای مظفر بود در خود صدری	صدر دیوان بسو مزین باد
نمکبختی و نیک روزی را	بسنه بادامن تو دامن باد
پدر ترا که خواجه بوسعدست	بتو فرزند چشم روشن باد
بر مخدوم خویشتن همه سال	محترم جانب و ممکن باد
واکسی را که جز چنین خواهد	پاش چو ز پای من در آهن باد

❦ (بدرود) ❦

ای روی نکو سلامت باد	من در غم تو تو نادلی شاد
رفی و شدی مرا نبردی	ابرو سلامت بیاراد

﴿ موعظة ﴾

آگاه نیست آدمی از گشت روزگار	شادان همی نشیند و غافل همی رود
دل بسته هواست گیرند ره هوا	تن بنده دل آمد و یاد دل همی رود
گر باطلی ببیند گوید که هست حق	حق که رفت گوید باطل همی رود
ماند بر آن که باشد پر کشتی روان	پندارد اوست ساکن و ساحل همی رود

﴿ مدیح ﴾

ای خداوند رحمت ایزد	بر تن و دولت جوان تو باد
بهمه کامها و نعمت ها	چرخ گردنده درخشان تو باد
همه سانه همه مصالح ملک	در بیان تو و بیان تو باد
بر همه نامه های جود و کرم	بهمه وقتها نشان تو باد
بر سر دولت هنرمندان	سایه عدل جاودان تو باد
بهر اندیشه صلاح و صواب	در یقین تو و گمان تو باد
ملجأ سروران سرای تو شد	مسند سروری مکار تو باد
هر که اورا زمانه بیم کند	در پناه تو و امان تو باد
آفتابی و تا جهان باشد	حضرت عالی آسمان تو باد
فتح و نصرت پرچم رای کنی	در رکاب تو و عنان تو باد
تا توانی نصیب دشمن تست	تندرستی همه ار آن تو باد
جان ما بندگان که داد بنا	جان هر کس فدای جان تو باد

﴿ مرثیه ﴾

چنان بگریم بر تو که هیچکس نگریست	که هیچوقت مفضل تو هیچکس ناید
تو بازمانه اگر بس نامدی شاید	که هیچ مرد هر بازمانه بس ناید

﴿ اسیر خوبان ﴾

اگر اسیر کسی ام که مر خوبان شد	نه من نخست کسی ام کاسر خوبان شد
شکیب کردن نادلپذیر دان ز دلی	که بسنه سخن دلپذیر خوبان شد

نباشد ایمن گر کوه را سپر سازد تنی که او هدف زخم تیر خوبان شد

❖ (مطایبه) ❖

اشعی را اجل بدوزخ برد زندگانی مردمان مزه داد
پسرش را خدای مزد دهد پیش از آن کان پلندرا بزه داد

❖ (هجاء) ❖

مالك آن سنگروت را بر بود آتش اندر تنش زدو شاید
آهکش کرد خواهد اندر گور تا بدان بام دوزخ انداید

❖ (دروغ) ❖

که گهی اندر سخن دروغ ببايد زانکه بشیرین دروغ دل بگشاید
نه که اگر مرده را دروغ همدون زنده کند خود دروغ گفت نشاید

❖ (مرثیه) ❖

یونصر حسن جوان بمرد وز هر ملالنان نگیرد
رد کرده برین عالم انگار آنکس که و را جوان نمیرد^۱
آن به که خود آدمی نراید چون زاد همان زمان بمرد^۲

❖ (حسب الحال) ❖

گر بماندی چنانکه اول بود آنچه بر تن زد بدگان بارید
نافته رشته ایستی تن من در کشیده همه بمروارید

❖ (ستایش) ❖

عجب آمد مرا ز آدمی که ترا پند و نگه نکند
آفتابی اگر زمانه ترا ناگهان از حسد سیه نکند

❖ (صفت گل رعنا) ❖

دوروی چنین بود که رعاست طیره^۳ شده و روان بر درد

۱- حل - جهان بمرد ۲ - سعه ها - حین است ۳- حل - خیره

بگروی ز شرم دوستان سرخ بگروی ز بیم دشمنان زرد

❦ (وصف گرز پادشاه) ❦

طعمه شر مفر گاو آمد که سر گاو جنگ شر خورد
سر گرز ملک نگر که به شک گاوی آمد که مفر شر خورد

❦ (سپیدی موی) ❦

ناری از موی من سپید نبود چون برندان فلک مرا بنشانند
ماندم اندر بلا و غم چندان که یکی موی من ساه نماند

❦ (مدح سلطان مسعود) ❦

تاجعین اند ملک مسعود باد کانجهان گست از ملک مسعود شاد
در زمانه دیدم رازی ز بد هیچگه همچون ملک مسعود راد
نه بهمت چون ملک مسعود چرخ نه بسطوت چون ملک مسعود باد
چون شراب عدل نوشد مملکت گیرد از نام ملک مسعود یاد
رادی از کف ملک مسعود دست نصرت از بیخ ملک مسعود زاد
آز محرومان ملک مسعود برد داد مظلومان ملک مسعود داد
اینچهن شاد از ملک مسعود شد اجهان باشد ملک مسعود باد

❦ (ستایش پادشاه) ❦

ملکا جهان ز عدل تو بهار ماند کف داد و بدین ابر زمین نگار ماند
تو بزرگ شهریاری و که دید شهریاری که ز جمع شهریاران بتو شهریار ماند
تو شکار شیر خواهی و بدان نشاط حوی که شکار که رخون راست بکارزار ماند
چو بجمه بار دست تو به تیغ بزیارد همه رزمگه بحسم تو بحر غر از ماند
همه کار ملک مخصوص بکار کرد رایت همه کار کرد رای و بروز کار ماند
چو ز تشکره تو جدا شود شراری دل دشمن و حواهم که بدان شرار ماند

❦ (مدیح مسعود) ❦

دولت میان بخدمت بخت تو بسنه باد	ایشاه سال و ماه تو بر تو خجسته باد
هر انوی تو باو سعادت نسته باد	مسعود پادشاهی و چون نام بو مدام
مفرش در رحم گرز تو در هم شکسته باد	هر شاه کو بهر مان باو درست نیست
درین بزحم ناوک دلدوز حسه باد	و آندل که بر خلاف بو اندیشه کند
و آنکو چنین نخواهد جانش گسه باد	پوسته باد جان تو با هر چه خرمی است

❦ (تهنیت جشن مهرگان) ❦

مهرگان ملک بو نوروز باد	خسروا شبهای عمرت روز با-
در جهان عدل ملک افروز باد	رای نودانی بو حورشید وار
چون قضا بردشمان پیروز باد	تو قدر باسی و قادر باس بو
بر سر آلتخمر کین روز باد	از بداندیان بو کین بو خمن
ضربت شمشیر دشمن سوز باد	آتش بیکار گسی گری تو
مفردشمن چون در آتش کور باد	وز نف مهم و نهیب کین تو
و اسدای ملک بو هر روز باد	روز ملک تو مبینساد اسها
چرخ و بخت یار نیک آموز باد	ناهمی از چرخ باشد عون و بخت

❦ (حسب حال) ❦

کدام غم که بدان مر مرا بود نوید	کدام رنج که آن مر مرا نگشت نصیب
بگیتی اندر بیک بماسمی جاوید	اگر غم دل من جمله عمر میبودی
همی بلرزم بر حویسن چو تاحک بید	همی به پیجم از رنج دل چو شوشه در
امید منقطع و منقطع امید امید	امید نست مرا گر کسی امید بود
چرا غم از مهتابست و آتش از حورشید	نگر چگونه بود حال من که در شب و روز
همی ساه کند روزگارم ایست سپید	سپید گشت من روی روزگار و کون

❖ (خیر باد شغل و سفر) ❖

ایخواجه دل تو شادمان باد	خان تو همیشه در امان باد
این راه و سمر که پیش داری	بر تو بعوشی چو بوسان باد
اقبال و جمال و دولت و عر	درخان و تن بو پاسبان باد
هر جا که روی و تا بیائی	جبار ترا نگاهبان باد
زین شغل و عمل که اندروئی	چو نان که تو خواهی آنچنان باد
اعدای تو باد باد و دایم	فرمان بو بر همه روان باد
اقبال نصیب دوسانت	ادبار نصیب دشمنان باد
شغل تو چو رای تو قوی شد	بخت تو چو عمر تو جوان باد
هر چند ز دین تاریائی	عمر نو چو عمر عادیان باد

❖ (مدح سید محمد ناصر) ❖

شعر سید محمد ناصر	دل من شاد کرد و حرم کرد
شدم از گرمی طبعی پوست	همچو تسه که آب یابد سرد
بر دل من نشاط رامش یافت	زوتن من روان و جان پرورد
هیچ فاصلی نگردد آن نرسد	گشه هر فاصلی سادش کرد
در هر فرد و یکجهانت او	یکجا بر اچگونه خوانم فرد
این قصیده اگر چه دارد جمع	همه وصف نبرد و نعت نبرد

❖ (شکوه از دوری مفاخر) ❖

ای مظهر فراق یاب ظم	برتن من نکرده هیچ نبرد
حنجری با کشیده در جمله	بارۀ نافع کنده در ناورد
فرقت حیره روی رو با روی	از منت در ربود مرد امرد
فلك هجر حوی سعله مرا	فرد کرد از من ای بدائش فرد
وصل تابنده را فروشد روز	هجر تادیکرا بر آمد کرد

دل برتست و نابو خواهد بود
 بود خواهم و انك سحت بريح
 برس سست كوفه عم سحت
 چشم من آب روى خواهد برد
 نقش كار هراق پيدا شد
 دهر بنى شرم چون بخواست نوشت
 چرخ بنى رحم چون بخواست ريد
 اى هر سح مهترى كه فلک
 دل سپردم برا بعرين بر

من ببدل چگونه خواهم کرد
 دست خواهم و ليك نك بدرد
 و رد دل گرم حاسه دم سرد
 روى من آب چشم خواهد خورد
 ايک اراشك لعل و چهره درد
 هرش شادى ما چرا گسرد
 شاخ آمد من چرا پرورد
 در فنون فلک چو نو باورد
 بر آن دوسان براه آورد

❦ (بابو الفرج ذی نمونه) ❦

بوالفرح ای حواحه آراده مرد
 دیدر سعتی تن و جان آنچه دید
 ای نه لمدی سخن شاعران
 روی تو ام ارهه چر آرزوست

هجر وصال تو مرا حیره کرد
 حور در لمحی دل و جان آنچه خورد
 هر گز ماسد تو نادیده مرد
 حسه همی حور در زمان درد

❦ (مدح خواجه بوسعد) ❦

خواجه بوسعد عمده الملکی
 عقل را دایش تو گیرد دست
 عدل را ظلم حواست کرد بپاه
 حثمت بود و رویه کرده صاف
 بارناس بویافت کوهه پیل
 این نه پستی با استاد رکار
 آف کاه یا رهن دست
 حور در سکه بیم کسود شاید

همچون سالها بهانی در
 آردا بحسش تو رازد سیر
 در جهان حواست کشف شاه ریر
 هیبت بود و در سهر شمشیر
 چشم رحم تو یافت بر حقه شر
 و آن زمان را در اوسان در
 اندد حواست گف برهن چیر
 که کبی این شکسته را کفیر

❖ (ایام شاد خواری) ❖

ای بسامت که تا روز سپید	معصب ز من نماند احقر
برچپ و راست سیلها راندم	نقدح ز آن گداخته گوهر
بارخ و رلف ساقیان مارا	یاد سامند دلاله و عبهر
بهم آمیخته شد اندر گوش	بوش ساقی و لحن حیاگر
ساغر می شده برنگ و بدوی	چشم را شمع و مغز را بجزر
یکرمان شد بیکدگر گهیم	چون ندیدیم روی یکدیگر
س رمنی همی نیاید دی	دل رشادی همی برآرد پر

❖ (مدح) ❖

سرافرادا رحمت تا شدم دور	بباشد دیدگانم هر زمان تر
چنان گریم که بی معشوق عاشق	چنان بالم که بی فرزند مادر
وگر آتش زنی اندر دل من	همان گری که مغز از دود بجزر
وگر پردر گر دانی دهانم	زبانم گویندت شکری چو شکر
مرا در هیچ برم و هیچ مجلس	مرا در هیچ درج و هیچ دفتر
بخواهد حر نقامت رفت حمامه	بخواهد حر سادت گشت ساغر

❖ (خنده جام و گریه شمسیر) ❖

اگر بچند در دست من قدح به عجب	که س گریست فراوان بدست من شمشیر
همه با هو ماند ز تو جز انگشتان	که لعل گشتت از عکس من چو پنجه تیر
چو دست حیا سست دست از رنگین	از آرنجاری در دست خویش ساغر دیر ^۲
اگر چه هم تشنه بی من از کف تو	نمی سمانم کر روی تو نگاردم سیر
از آنکه دست تو بر حای جرعه گیر دحام	بخرص در کشم آن جرعه که ماند دیر

❖ (نناغری) ❖

ای نظم تو چورای تو گذشته از اینر	در نظم هست لعل تو چون لؤلؤ تشر
----------------------------------	--------------------------------

۱- ح ۱ - آن ۲- ح ۲ - نداری - رآری در دست خویش شعر و سر

<p>معنی روشن تو در آن خط همچو قیر در نظم و نثر کیست چو تو شاعر و دبیر روشن شود ز دیدن آن دیده خراب هنگام جود دست تو ابری بود مطیر جفت و قرینت بخت جوان باد و رای پیر</p>	<p>مانند سنار دست اندر شب سیاه در بزم و رزم چون تو که باشد شجاع و راد گویا شود ز خواندن شعرت زبان گنگ هنگام فضل طبع تو بحری بود دمان تادر جهان جوانی و پیری بود مدام</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

❖ (اندرز) ❖

<p>وقت ناز تو نیست تیز متاز خفته غفلی و بسته آن پر شکسته چرا کنی پرواز کند شد باره تو تیز متاز سقف تو پست گشت سرمفراز بیک انداز تر جنگ مساز اندک اندک بحال خود پرداز چرخ مزاح و عالم طنناز</p>	<p>در نشیب آمدی مجوی فراز نه ای آگه ز حال و معذوری پی گسته چرا دهی ناورد سست شد قوت تو سخت حجه صحن تو تنگ شد مکش دامن از دودل باز تفویت مطلب پاره پاره برستی باز آی زار بگری که بر تو میخندند</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

❖ (ستایش) ❖

<p>بر این فرزانه حرّ معیز جمال گوهر بوبکر ملغز کریبی در همه فنی مبرز ندانند یافتن دهر مفیز نیارد ساختن گردون کربز ز عزمش رخنه گردد آهنین دز همه آثار او در فضل معجز که و بیگانه و سال و ماه هر گز</p>	<p>هایوز باد این فرخنده طارم حمید نامدار راد محمود بزرگی در همه فضلی مقدم همی بر حشمت او هیچ نصرت همی بردانش او هیچ نیرنگ ز حزمش کند ماند آتشین تیغ همه افعال او در جود نادر نشست جای او خالی مبادا</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زمین بخت و نصرت کامران باد ز مجد و فخر و جاه و دولت و عز

❖ (ستایش و تشجیع خویش) ❖

تو ای تن برامش میا و مرو	تو ای سر بشادی محسب و مخیز
تو ای دل دژم باش و هموار باش	تو ای دیده خون ریز و پیوسته ریز
نبینید پیری که جان مرا	نشسته است چون شیری اندر مخیز
بنا گوش من پر ز شمشیر کرد	زموی سپید اینت کین و ستیز
عجب میکند زان بنا گوش من	که هرگز ندیده است شمشیر تیز
از آنرو که با تیغ تیز آشنا	سراورا نبوده است در دستخیز
شناسد سرا تیغ بران که کس	ندیده است پشت سرا در گریز
چو نیزه روم در اجل بند بند	اگر همچو جوشن شوم ریز ریز

❖ (حسب الحال) ❖

منم امروز بسته در سجوی	چشم بردوخته چرمار گریز
هست پیراهنی و شلواری	نیست بر هر دو نفع و تریز
بر جهان دارم و روا دارم	گر بپینایم بی کون قویز
راضیم گر مرا بهر دینار	بدهد روزگار نسیم پشیز
ابلی کن برو که بره فروش	بره فروشدت بعقل و تمیز
چیز باید که کار در عالم	حیر دارد که خاک بر سو جزا
تن بنده قلب را که در گئی	ز همه روی گشت و ار از زیز
آنچه یابی بشکر باش بشکر	و آنچه داری عزیز دار عزیز
کآنچه کم شد چنان نیابی بیش	و آنچه کم شد چنان نیابی نیز

❖ (مرثیه عطای یعقوب) ❖

عطای یعقوب از مرگ تو هراسیدم	صدی و نبود بیشم ز مرگ هیچ هراس
در بیغ لفظی بر هر نمط همه گوهر	در بیغ طبعی بر هر گهر همه العاسر

اگر بچون تو عطا بر جهان نهاد اسپاس	سپهر معطی شانت و هیچ عیب نبود
که در کمال و بزرگی ترا نبود قیاس	و گرت بستد و رشک آمدش عجب نبود
که بیش چون تو نبیند جهان مرد شناس	اگر بگرید بر تو فلک روا باشد

❦ (بعد فوت محمد علوی) ❦

خواستم زد بشعر بکد و نهس	بروفات محمد علوی
زشت باشد که شعر گوید کس	بار گفتم که در جهان پس ارین

❦ (توصیف پیل) ❦

دولت آورد نام کرد سروش	عجب از دیو پیکری کاورا
خیره کش هیگلی است خیری پوش	خاره خو ^۲ جته ایست خاره بدن
پیکری آب گرد آتش کوش	قالبی بادخیز خاک آرام
ابرتک برق جوش و رعد خروش	که تن و پشته پشت و غار دهن
دردمانش دو چشمه قبر بجوش	در دهانش دو تا ستون بخرط
گاه گردش کشیده در آغوش	گاه بادش گرفته برگردن
بر نهاده سر بر ملک بدوش	برفکنده جلیل فنج پشت
خاستست از دو باد بیزن گوش	راست گوئی که باد رفتارش
زهر مانند کرده عیش چو نوش	اژدهای دهانش بر دشمن
هست مسخواره و سماع نیوش	جلف طبیعت و تند خو گر چند
هیج جانباز و هیچ هم فروش	نه بساود سرین و گردن او
کز نه پیش همی نماند ^۲ هوش	صفت او درست نوان گمت

❦ (نیشتن ز گفتن مهمتر شناس) ❦

بگاہ نوشتن بجا آر هوش	نیشتن ز گفتن مهمتر شناس
بنک و بید در سخن نیک کوش	سحن با فلم چون قلم راست دار
یکی صرف زهر و یکی محض نوش	دو نوک قلمرا مدان جر دو چیز

تو از نوش او زیدگانی ستان
 بزهرش مکن جان شیرین بجوش
 بگفتن ترا گر خطائی فتد
 ز بربط فرونت بمالند گوش
 وگر در نبشتن خطائی کنی
 سرت چون قلم دورماند زدوش

❦ (یکزمان در بهشت) ❦

یکزمان در بهشت بودم دوش
 نوش کردم ز گفتههای تو نوش
 گر نبودم برسم معذورم
 در جمال تو بسته بودم هوش
 گاه بودم بمسحتت گویا
 گاه چون بحر طبعم اندر موج
 ایفلک رای مهتری که ترا
 هرچه اقبال بدهد بستان
 آمدی دی تو از پی کاری
 قدم من همی بدیدم فخر
 من نیامم چو تو یقین گشتم
 دوش دیدم سلامت و شادی
 تا همی لاله باشد و باده
 همچو باده بطبع لہو انگیز
 رای عالی رضای تو جسته است
 روی باده ببین و باده بنوش
 اینهمه شادی و سلامت دوش
 همچو لاله لباس شادی پوش
 تو بجان در رضای علی گوش
 زان بیا بردگر شود رایش
 کاش خلق هست ز افزایش
 که آریندان خراب شد جایش
 غم یکی بند گشت بر پایش

❦ (تلون چرخ) ❦

چرخ هر لحظه دگر گردد
 زان فرایش بایدم که چوماه
 از تنم زان بخت بی معنی
 جانم ارتن همی بخوات گریخت
 زان بیا بردگر شود رایش
 کاش خلق هست ز افزایش
 که آریندان خراب شد جایش
 غم یکی بند گشت بر پایش

می شادی زغم که مشفق دار وقت سختی نمود بخشایش

❖ (مرثیت) ❖

خون همی بارم از دودیده سرد بروفات محمد خراش
رازها داشتم نهان چون جان که خرد گفته بود در دل باش
چون مرا خون دیده جوش گرفت کرد راز نهفته را همه فاش
از لطافت بهار عشرت بود زین قبل بیشتر نبود بقشاش

❖ (مدح) ❖

سخا زریست کز همت زنده رای تو بر سنگش
سخن نظمی است کز معنی دهد رای تو سامانش
ازین اندک هنر خاطر همی امید بگستم
چو در مدح تو پیوستم هنر دیدم فراوانش
مرا دانی که آن باید که هر کو نیک شرآید
نباشد جز بنام تو همه فهرست دیوانش
بحلمی کز توانائی ستاند کوه البرزش
بطبعی کز قوی حالی پرستد بحسر عماش
چو گردون خادمی داری بناز تن همی دارش
چو دولت سرکبی داری بکام دل همی رانش

❖ (تقاضای نیول) ❖

خسروا بود و هست خواهد بود روزگارت رهی و چرخ مطیع
ملک را قدر تو سپهر بلند عدل را همت تو حصن مذیع
نه ز طبع تو هست جود شکفت نه ز خورشید هست نور بدیع
هر مرادی که خواست بنده زتاه یافت بی هیچ رنج و هیچ شفیع

ماند يك آرزو بخواهد گفت	چشم دارد هي ز راى رفيع
اين دوده را كه بنده را بخشيد	تازه گردان كرامت توقيع
گر هي بنده وقف خواهد كرد	بر همه مردمان شريف و وضع
شاه باشد در آن ثواب شريك	وهو عندالاله ليس يضيع
تا هي بر سپهر آينه گون	سيراختر بود بطي و سريع
باد روشن شب تو همچون روز	باد خرم خريف تو چو ربيع

❖ (برتری قلم به تیغ) ❖

فلك اندر دمپد پنداری	باد در آستین ما در تیغ
حکم اختر بدو ههابت از آنك	هم بتیغ اندرست اختر تیغ
بهمه حالها اجل عرض است	ليك قائم شده بجوهر تیغ
بکند چشم تیغ اگر داری	گوهر كلك را برابر تیغ

❖ (در ده روشن رحيق) ❖

ایصنم ماهروي در ده روشن رحيق	جون لب مشوق لعل چون دل عاشق رقيق
بشنو و نیکوشنو نغمه خيناگران	بپهلوانی مسماع بنخسروانی طریق
کرده بکف لاله زار ز بهر بزم فلك	چندین جام بلور چندین کاس حقیق
نشسته شه شیرزاد بدولت و بخت شاد	بقدر چرخ بلند بطبع بحر عمیق
باهمه اقبال جفت باهمه تأیید یار	حشمت باقی عدیل دولت عالی رفیق

❖ (پیری) ❖

گر کنم جامه ها ز پیری چاك	ز آن ندارد بجهه پیری باك
گر نشاطی که در تن آمده بود	بجویانی نشد به پیری پاك
مژده مرگ پیری آرد و بس	گر کند هر جهان پیری خاك

❖ (خشك و خالی) ❖

از من و تو همی بخواهد ماند	بجهان دردو جای خالی و خشك
----------------------------	---------------------------

من ز دیده کنم زمین پر خون تو ز زلفین کنی هوا پر مشک

❖ (با اینهمه شهرت) ❖

معروف تر از من بجهان نیست خردمند پس بسته چرا ام بچنین جایی مجهول
نه خفته نه بیدار نه دیوانه نه هشیار نه مرده و نه زنده نه بر کار و نه معرول

❖ (چشم و بینی بیست عزرائیل) ❖

جای تحسین چو دست مرگ از این کرد سوی سقر همی تحویل
دهنش گنده بود و رویش زشت چشم و بینی بدست عزرائیل

❖ (ابوالفضایل) ❖

والا مردست بوالفضایل زیبا مردست بوالفضایل
ما مرد نه ایم هیچ بی او بی ما مردست بوالفضایل
مردان نکنند کار تنها تنها مردست بوالفضایل
هرجا که چو زن شود همه مرد آنجا مردست بوالفضایل
زن دوسببی بود که گوید رعنا مردست بوالفضایل

❖ (دست بدان قبضه خنجر زدیم) ❖

کردن و گوش غرل و مدح را بیحد پیرایه و زیور زدیم
بیمر با بخت در آویختیم با فلک سقله بسی سر زدیم
سود ندیدیم ز نوك قلم دست بدان قبضه خنجر زدیم
خیره فرو ماند فلک را که ما بر بت و بتخانه و بنگر زدیم
از قبل بچه آزر بتیغ آتش در فبله آزر زدیم
وز بی این آهو چشمان باغ با همه شران جهان بر زدیم

❖ (از بخت همیشه سرنگونم) ❖

از بخت همیشه سرنگونم زیرا که چو دیگران نه دونم
زین عمر که کاست انده دل هر روز همی شود فرونم

از دل میم و زپشت نوئم	زیید که منی کنم ازیراک
زد و گهری به آزمونم	ایپرخ تو چندم آزمائی
چون مار همی کنی فسونم	پیوسته ز بهر تنگ زندان
از خلق بر تو من زبونم	جز برتن و جان من نکویی
ترسم که فرون شود جنونم	در حبس بدین چنین زمستان
در سر باشد فسرده خونم	بگداخت زگریه دیدگانم
من گرسنه و برهنه چونم	پر پنبه و آرد شد در و بام
بخت بد و دولت زبونم	هر چند یکام و رای من نیست
کوریت چو سنگ دهنونم	گنگیت چو چوب همشینم
از دیدن سفلیگان مصونم	شکر ایزد را که اندرین حبس

(نداند حقیقت که من کیستم)

که هر روز یکغم کند نیتم	چه کین است بامن فلکرا بدل
هوایی همی بیوده زیتم	ازین زیستن هیچ سودم نبود
چگوریم ازین عمر بر چستم	اگر مهربانی پیرسد مرا
بخندید بر من چو بگریستم	از آن طره گشتم که بخت بدم
نداند حقت که من کیستم	بدان حمل کردم که گردون همی

(زبیم بلا آنچه دانم نگویم)

که از سختی جان کشیدن بجانم	ضعیفم بجان وز ضعیفی چنانم
برخ زردم آری بتن ناتوانم	بدل خونم آری بجان در گزندم
همه نجم نحس است بر آسمانم	همه شاخ خشکست در مرغزارم
ز آتش چو انگشت گردد زانم	اگر آنچه هست اندرین دل برآرم
زرنج و عنا آنچه گویم ندانم	زبیم بلا آنچه دانم نگویم
بیکروز از عمر خود برزیانم	ز گردون جز این نیست سودم که هربم

بهر معنی ککم بدان حاجت آید
وگر بر برافت سواری نمایم
سخن از ثری بر ثریا رسانم
سپهر برین برنتابد عنانم

(ایجویانی ترا کجا جویم)

ایجویانی ترا کجا جویم	با که گویم غم تو گر گویم
یاسمین تو تا سمن گشته ست	سمن و یاسمین نمیبوم
ژرد خوبان سیاه روی شدم	تا زپیری سپید شد موم
موی و رویم سپید گشت و سیاه	روی شد موی و موی شد رویم
نشود پاک رنگ هر دو همی	گرچه هر دو بخون همی شویم
گر مرا شهریار شهر گشای	بند کرده ست بنده اویم
مجلس او چرا نمی سپرم	گر ز باغ هنر همی رویم
گناه تازه چو لاله بر چشمم	گناه یازان چو سرو بر جویم
یارم عنوا او تو روزی کن	کنز جهان عنوا او همی جویم

(شکوه از موی)

پیوسته من از سپید موی	حجام پروت کنده باشم
تا می بکنم سپید موی	ده موی سیاه کنده باشم
باریش چنین که من بر آرم	سخت از در ریش خنده باشم
باموی خودم چو بر نیایم	با چرخ کجا بسنده باشم
وین قصه بدوستان رسانم	گر بگذارند زنده باشم

(حقیق زاری از خواجه مظفر)

از خواجه مظفر کریوه	امروز هراد شکر دارم
غافل نیم و یکان یکان من	برخود شب و روز می شمارم
سر جمله آن بطبع و خاطر	من بردل و جان همی نگارم
چون ایزدم از بلا بر آرد	آن از دل و جان همی بر آرم

چون باد بدمح و شکر گوئم
 امروز چو عاجزم ز حشم
 روزی ز ثنا برآرد اورا
 بی اصل و حرامزاده باشم
 دانم که بدین که من بگفتم
 واو هم نکند مرا فراموش
 فرزند سعادتتم که اورا
 در دولت طاهری زدم چنگ
 والله که بخدمتش نه بس دیر
 در دولت او بدولت تو
 چون ابر بر او ثنا بیدارم
 بعضی بدعا همی گزارم
 این تخم که من همی بکارم
 گر من حق او فرو گذارم
 دارد چو بخواند استوارم
 تا بسته بجس این حصارم
 بنده است بدو همی سپارم
 زو روشنی گرفت کام
 گنجا شکفت زخمش خادم
 از بخت همی امیدوارم

❁ (هزل) ❁

بتهی یافتم دوش گفته بحرص
 رگ من بخسبید و خفته باند
 بدو گفتم از چاره آن کنی
 حقیقت ترا آنچه باید ز من
 مرا گفتم اگرز آنکه مومی شرم
 چه خواهی ز من من نه عیبی شدم
 که امشب جمعی فراوان کنم
 ندانستمش تاچه درمان کنم
 که این است شود تا در انبان کنم
 بجای تو از مردمی آن کنم
 عصی تو در دست شعبان کنم
 که اندر چنین مرده جان کنم

❁ (از زبان ملک ارسلان گوید) ❁

من مایه عدل و مایه جودم
 خورشید جهانفروز شد رایم
 محمود خصال و رسم وره رانم
 باقوت و قدرت سلیمتم
 خورشید ملوک هفت اقلیم
 سلطان ملک ارسلان مسعودم
 باران زمین نگار شد جودم
 زیرا شرف نژاد محمودم
 زیرا از اص و نسل دودم
 تا سایه کردگار معبودم

ایزد داند که جز رضای او از ملک نبود و نیست مقصودم

❦ (مدح و شکران) ❦

چه خدمت کرد شاهان بنده تو	که باست اینچنین اعزاز و اکرام
ولیکن خسروا تو آفتابی	که هست این گیتی از تو گشته پندرام
تو دریایی و از دریا همه کس	لائی و درر یابد به اقسام
تویی بارنده ابر و ابر دایم	بباید یکسره بر خاص و بر عام
چه دانم گفت شاهان من ز شکر تو	کنم شکر بطلاقت تا سرانجام
خداوند جهان پاداش بدهد	ترا ایشه بدین انعام و اکرام
بیند شکر پای بنده بستی	بمنت بنده را کردی تو احکام
همیشه یار بادت چرخ گردون	نگهدار تو باد ای شاه قسام

❦ (ستایش) ❦

ملکا بنشین بر تخت بکام	می مشکین خور در زرین جام
هیت سوزان خود خنجر تست	بر مکش خنجر زرین ز نیام
حشمت عدل علایی بجهان	قهرمان تو تمام است تمام
سر ترا چرخ مطیع است مطیع	سر ترا دهر غلام است غلام
مملکت پر تو حلال است حلال	بر همه جزو حرام است حرام
و آنکه از شاهان جز چا کرتست	در همه عصر کدام است کدام
طالعی داری مسعود بفال	زانکه تو شاهی مسعود بنام
تا بود تخت تو بر تخت نشین	تا بود ملک تو در ملک خرام

❦ (ثنا گستری) ❦

ایرم که همی زد دریا بردارم	و آنگاه همی بدریا بر بارم
از خواجه عمید همی گیرم	مدحی که همی ترا دارم

مادح شدمش گرچه نه طعامم
در آفتاب دولت او دابم
روزی که من نینم رویش را
وانگاه بینمش بدو سه روزی
در ره همی نیابم تا یکره
دورم چرا کند که نه من جنم
کردم بر آنکه جامه برگیرم
کافور و مشک ناب برانگیزم
هر گه که یار بدهد بنشینم
ای صاحب موفق فرزانه
نه نیز بپرسی احوالم
بازار تیز گشت مرا زی تو
از من چو جان و دل را بخریدی
میجوی مرا که نوا جویم
بادت بقا و دولت پیوسته

بنده شدمش گرچه نه ز احرامم
مانند چرخ عالیقه دارم
آنروز از عمر می فانگارم
بس کوتیست عمر که من دارم
بر صد هزار حیه دهد بام
از من چرا آمد که نه من مارم
پس و هم بر خیالش بگمارم
و آن صورت لطیفش بنگارم
با صورتش غم دل بگسارم
اندیشه می نداری از کارم
نه بیش بخوانی اشعارم
زیرا شدی بطبع خریدارم
تزدیک تو توبه شد بازارم
باز آرم مرا که دل آزارم
این خواست زایزد دادارم

❖ (ستایشگری) ❖

ای بزرگی که همت گوید
مهر مانند بر جهان تایم
من که مسعود سعد سلیمانم
خدمت را بدیده کوشانم
ورچنین نیست اینکه میگویم
بیتو داند خدای عزوجل
پس چه سازم که بس پریشانم

من بقدر آسمان دوارم
ابر کردار بر زمین بام
خویش را بنده تو انگارم
مجلسات را بجان خریدارم
از خدا و رسول پیزارم
کز همه شادی برانکارم
چیت حیلست که بس گرانبارم

من که دل پر زقطه ام بسیار
 همه آفاق می بیاید گشت
 اینهمه هست و هیچ غم نخورم
 من ز بی باک روزگار حرون
 لیک امروز هم بنعمت تو
 همه یادند و من فراموشم
 بس لطیفی و هم بدین معنی
 هر چه خواهی بکن که در همه عمر
 گرچه سرگشته تر ز پرگارم
 راست گوئی سپهر سیارم
 طبع روشن بدیو ز پیرام
 باک دارم که چون تویی دارم
 که زیك چیز بس دل افکارم
 تو چه گوئی نباید آرام
 کم کنی آرزوی دیدارم
 نیست جز مدح و شکر تو کارم

☆ (مدح) ☆

ای تو بحر و فضایل تو در
 ای بحری بهر زبان مدوح
 لیکن اینجا هوانی است مرا
 زی تو خواهم همی که بفرستم
 سخنانرا چگونه جمع کند
 چرخ با سعد و نحس اگر گردد
 طبع من موم بود و گردش سنگ
 بخت بد کرد هر چه کرد بمن
 ورنه جز خود همی که داند کرد
 نه عجب گر ز بخت بد گردم
 سیدی حق من رعایت کن
 مصطفی گفت هر عزیز که او
 داد ایزد که من بکدیبه طبع
 تا هم از خود بطله اند
 وی تو چرخ و مکارم تو نجوم
 وی برادی بهر مکان مخدوم
 که در آن هست عذر من معلوم
 هر دو سه روز خدمتی منظوم
 خاطر بر بلا شده مقسوم
 همه یمن زمانه بر من شوم
 نقش بر سنگ بود و گردش موم
 نیستم چون ز بخت بد، ظلوم
 چون منی راز چون تویی محروم
 بهر خاق چو مشک تو مزکوم
 باز خر مرا ز چرخ ظلوم
 بدلیلی فتد بود مرحوم
 از ضرورت نمی شوم سرسوم
 بنقص نیست نقطه مدهم

باد جاه ترا زمانه رهی باد رایے ترا سپهر خدوم
نه زرای تو فرخی زایل نه ز طبع تو خرمن معدوم

❖ (ای بخت بد) ❖

ای بخت بد که هیچ نبودم من از تو شاد هر لحظه ز زخم تو درد دگر کشم
بس آب گرم و باد خنک هر شبی که من از دیدگان بیارم و از سینه بر کشم
یا پاره کن بقر گریبان عمر من یا دامنی بده که بدان پای در کشم

❖ (بخواجه ابراهیم) ❖

ای نسیم صبا تحیت من برسان نزد خواجه ابراهیم
آنکه چون خلق او نداند بود در بهاران بیغ بوی نسیم
ای کریمی که در کرم چون تو مادر مکرمت نزاده کریم
ای ز تو برده منعمان نعمت ای ترا بر مقدمان تقدیم
شده گیتی بیچون تو را در بخیل گشته گردون بیچون تو مردد عقبه
روی دولت بهمت تو سپید جسم دولت بهمت تو جسم
باز این شعر چون نمیه گرفت پیش بر عزم من رهی چو جعبه
هیکی زیر دان کشیدم باز در تک و پوی چون عذاب الیم
نه چو او در درشتاب طبع سفیه نه چو او در درگداری حمیه
پس از ایزد مراد بود چنانک که کنه وصف او به طبع کریم
توانم نش کرد بحق توانمش وصف کرد از بیم
که اگر وصف او بر اندیشم شود اندیشه را میان بدونیم
زو کم حکم نیک و بد که در دوست گوهری چون حروف بر تقویم
وان یکی وصف دون اندیشه

هفت سیاره در سفر کشدم	ناشده هفته بخانه مقیم
چکنم چاره چون نمی سازد	چیره اعزم صحیح و بخت سقیم
هم برون آرهش راهن و سنگ	عرضم ار در شود با آتش وسیم
ای بهر مفخرت که در گیتی است	کرده فرزندگان ترا تسلیم
زانش کارزار و آب حسام	کیسه چون در شود بیاب عظیم
کس ترا در میان آتش و آب	پاز نشناسد از خلیل و کلیم
عز تو گشت عصر تو ورته	مانده بود اینجهان سیاه و تمیم
کعبه دولت است فتح آثار	تا بود در مقام ابراهیم
کی بود کی که باز بینم باز	آن هایون لقا و فرخ دیم

مرثیت امیر یعقوب (۱)

از وفات امیر یعقوب ^۲	تازه تر شد وقاحت عالم
آنچنان شخص را که یارنداشت	جانستاند چگویم اینت ستم
گوهری بود در هنر که ازو	فخر میکرد گوهر آدم
گفت وار گفته بر تافت عنان	کرد و از کرده بر نداشت قدم
پشت عمرش بخدم شد و هرگز	گردن نخوتش نکشت به خم
بر سخن بود نیک چیره سوار	در هنر بود بس بلند علم
در سر آوردش آخر ای عجبی	پویه اشهب و تک و ادم
که کند پیش باز در که گشاد ^۳	گره و بند مشکل و مبهم
پس ازو روز فضل و دانش و علم	نیود هیچ روشن و خرم
نگشاید دهان بطبع دوات	به نبتند میان بطوع قلم
خشک شد ختک مرغزار ادب	تیره شد تیره جویبار حکم
تعزیت کرد کی تواند صبر	مرثیت گفت کی تواند غم

۱ - خل - خبره ۲ - حل - از وفات عطاء بن یعقوب ۳ - خل - در که شاه

که نشسته است و ایستاده بهجد
 جان مارا همی بیسالد تف
 نثر در سوک و نظم در مائتم
 جسم مارا همی بگوید نم
 چه شکفتی که بیدلند چشم
 ملک اهل فضل بیجان شد

☆ (مطایبه) ☆

اینچنین روز مر حریفانرا
 میزبان نزا کعبتین خزان
 پای باید کشید در دامن
 میم آما ز خانه روشن^۱
 و آن دگر گویدش برون برهن^۲
 می تبینی سبک مژس و بز
 بز و گره کعبتین بفکن
 کند انکار ده بزرق و بن
 با یکی دوست با یکی دشمن
 راست چون دستهای با بیزن
 پنج شش جای پاره پیراهن
 بخدای ار علف بود یکمن
 دست از دست باشدش بشکن
 میخورد همچو شکر و روغن
 مانده برسته همچو چوب دهن
 گاه خارد ز زخم بد کردن
 کرد بیرون نهاده باد و سه تن
 نتوان بست پایشان برسن
 که بود راست بابت گلخن
 از نذاهای خوب مادر و زن
 کرده و تازه گشته همچو سمن

۱-خ ل - نیک - تک کعبتین خزان
 ۲-خ ل - گویدش که بخش من

۲-خ ل - گاه روشن تن

ای برادر بگرد سیم بر آیی
 گر بنخواهی که تخم جمع شود
 مایه باید که سود بر بنندی
 بر نیاید چیزی تو بسخن
 بیش خویشش بریز چون خرمن
 ور نه بر خیز و خیره ریش مکن

❖ (مدیح) ❖

چو من جریده اشعار خویش عرض کنم
 سزد که نام من ای نامدار ثبت کنی ؟
 مرا مدار بطبع و هنر گران و سبک
 بجز مراد نکوئی نکو مدار که من
 همیشه تا بجهان خالی و تهی نبود
 دو حال نیک و بد آرد همی ز هفت فلک
 چو سرو و لاله بنازو چو صبح و باغ بخند
 خجسته دولت و فرخنده بخت تو همه سال
 نخست یابم نام تو بر سر دیوان
 بکک غفلت در متن دفتر نسیان
 که من بسایه سبک هستم و بطبع گران
 بهر نکوئی حقم بهر بها ارزان
 جواهر از اعراض و عناصر از ارکان
 بهفت کوب در پنج حس و چار ارکان
 چو مهر و ماه بتاب و چو عقل و روح بمان
 چو آفتاب منیر و چو نو بهار جوان

❖ (تثانی) ❖

بخدمت آمد فرخنده فصل فروردین
 خجسته باد پدانشاه سرفراز کز او
 ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود
 خدایگانی شامشهی جهان گیری
 تو^۱ شاهی دلشاد زی خداوندا
 ازین دوازده برج سپهر و هفت اختر
 یکامگاری بر دیده^۲ زمانه^۳ حرام
 جهان یکام و زمانه غلام و دولت رام
 مهی که تازه ازو گشت عز و دولت و دین
 رسید رایت شاهی باوج علین
 که شهریار زمانست و پادشاه زمین
 که چرخ زیر قدم کرد و ملک زیر نگین
 که بندگان تو اند اختران چرخ برین
 همه جلالت یاب و همه سعادت بین
 به بختیاری بر تارک سپهر نشین
 قضا معین و سعادت قرب و بخت رهین

❖ (مطایبه) ❖

دوشم^۲ اجازه یکف آمد کش
 با بود خویش گفتم جولان کن

۱ - خ - زمانه ۲ - خ - سپهر ۳ - خ - دوش

الحق معید بجه دیدم	گفتمش گفتگوی بیایان کن
مارا فردوس ^۱ جامه ها کنند	کار سپید چرخ بسامان کن
گفتا تو این زمن نغری دایم	گفتم خرم بهاش تو ^۲ ارزان کن
ور دل نسیدهدت که بفروشی	اینک بدست سرخ گروگان کن
بشنو زمن گرهوای ما داری	این کن که منت گفتم فرمان کن
کر کار کرد او تو نپسندی	اورا بد آنچه خواهی تاوان کن
برپای جت سرخ بدو گفتم	کاین درد مندرا درمان کن
قدش بدید و گفت بنامزد	از چشم بد جالش پنهان کن
گفتم که شبروست عس پیشه	این را بگیر و زود بوندان کن
گفت این بدست من چکنم اینرا	گفتم تنور داری بریان کن
چون نیمه بجیله درون کردم	گفت ایخدای برمن آسان کن
وقف است بر غریبان اینخانه	کت گفت وقف خلق و پیران کن

❦ (ای خوشا در بوستان بادوستان) ❦

بوستان شد همچو روی دوستان	باز روی دوستان چون بوستان
بوستان با دوسنان خوشتر کنون	ایخوشا در بوستان بادوستان
دوستانرا خیز و دستانی سرای	ای بخوبی در زمانه داستان
باستانی یاده ده چون عقب	تازه کن رسم و نهاد باستان
تاز دست تو ستانم یاده	من بیاد خسرو گیتی ستان
شاه مسعود آنکه یاد او کند	دشتهارا نوشکفته بوستان

❦ (بخل کوه) ❦

گرچه پیوسته همه از زروسم	کنجاها پر کند این کوه کلان
طرفهای کمرش برف و یخست	بخل ازین بیش نباشد بجهان

☆ (پند) ☆

تا نجوشد ز لفظ تو بیرون	راز در گرمی سخن ز نهاد
به کت اظهار آن بریزد خون	گرت کتمان آن بکاهد تن

☆ (وصف ناچرخ شاه) ☆

بوالعجب شد بکینه دشمن	ای عجب ناچرخ دو مهره او
مهره پشت و مهره گردن	مهره بارد بوزمگاه آری

☆ (مدح سید رئیس ابن حسن) ☆

خواجه سد رئیس ابن حسن	افتخار زمین و فخر زمن
و آنکه بحریست زیر پیراهن	آنکه مهر بست در مانه صدر
و آنکه ابریت وقت پاداشن	آنکه چرخیت وقت باد اقراه
و آنکه هست او تمام در هر فن	آنکه هست او امام در هر باب
کاک او کرد ایرد ذوالمن	آنکه مفضاح روزی خلقان
روزگار نشاط من روشن	و عده داد مر مرا که کند
مگر او ابتدا کند بسخن	چون بدان مجلس رفیع رسم
زود گردد زبان من الکن	که ز بس حشمت و بزرگی او
تا بهنگام خود بیایم من	چون بود وقت من بفرماید
او بلهو و مخالفش بحزن	دولتش باد و زندگانی و عر

☆ (با بوالفرج رونی نویسد) ☆

تا شاد گردد ایندل ناشاد من	ای خواجه بوالفرج نکمی یاد من
هر کس که هست بنده و آزاد من	دانی که هست بنده آزاد تو
شادم بدانکه هستی اسناد من	نازم بدانکه هستم شاگرد تو
دارد نشنگاه تو بغداد من	ای رونی ای که طرفه بغدادی
از تن همی بشوید بنیاد من	مانانه آگهی تو که باران اشک

<p>نرم آهن است گوئی پولاد من فریاد گرفت ز فریاد من کنز هیچگونه ناگذرد داد من در عاج سفته سفته ششاد من مغز عقاب طعمه صکند خاد من تبغ چو آب و آب چون باد من گر بخت استوار کند لاد من تا روزگار می بدهد داد من زیرا که نه فرامشی از یاد من</p>	<p>در کوره ز آتش غم تافته است نزدیک و دور بینی که خاص و عام پنجاه و پنج وعده درین سال شد بنشانند روزگارم و اندر نشانند ران هزار لقمه کند رنگ من چون باد و آب در که و دشت اوفتد یا گیتی استوار کنم کار خویش از روزگار باز نخواهم شدن هیچ فرامشم مکن از یاد خویش</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بیت (چون بدیدم بدیده تحقیق) ❦

<p>که جهان منزل فناست کنون روی در برقع حیاست کنون بر سر عشوه و عناست کنون زیر این سبزه آسیاست کنون شکر بردان درست خاست کنون نوشداروی صدق خواست کنون ماح حضرت خداست کنون بلبل باغ مصطفاست کنون پنج گزپشم و پنبه رامت کنون نوبت خدمت دعاست کنون</p>	<p>چون بدیدم بدیده تحقیق داد مردان نیک محضر را آسمان چون حریف نامنصف دل فگارست همچو دانه از آنک طبع بیمار من ز بسز آرز در عقاقیر خانه تو به آن ربانی که مدح شاهان گفت لهجه پرنوای خوش نعمت سر آسوده و تن آزاد مدتی مدحت شهان کردم</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بیت (ستایش) ❦

<p>کرده جوان جهان را بخت جوان تو با سعد و نا علوست همیشه قرآن تو</p>	<p>ای گسه ملک ساکن ز امر روان تو از جسم جمال تو اسوده از علامت</p>
-----------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------

گردهنده آسمانی و عدل آفتاب تو	تا بنده آفتابی و تخت آسمان تو
خنجر درخش گردد در کف دست تو	چون باره ابر گردد در زردان تو
بوسد چو بر نشینی دولت در کاب تو	گیرد چو جمله آری نصرت عنان تو
بر شخص بت پرستی و بر مغز کافری	زخم بیک گذارد گرز گران تو
از شخص جانفزای تو در شخص ملک جان	باد آفرین ایزد بر شخص و جان تو
تا بر میان جوزا بسته بود کمر	از ملک باد بسته کمر بر میان تو
تا بوستان بود گل دولت شکفته باد	از روی دوستان تو در بوستان تو

❖ (نو) ❖

ملک نو و شاه نو نوروز و بهار نو	هر ساعتی از دولت پیدا شده کار نو
آسوده جهان داری در سایه عش خوش	پوشیده شهنشاهی از ملک و شعار نو
ای بر تو ثنا کرده تاج زر و تخت زر	پیدا شده در گیتی کار نو و بار نو
لشکر همه از نعمت چشم پر و دست پر	واقبال تو از دولت باد ستگذار نو
تا بخت تو شاهی را پیدا شاه نو عهدی	با جاه تو دولت را افیاده قرار نو
در باغ شرف رسته از ملک تو شاخ نو	چیده کف اقبالیات از نصرت بار نو
رسم است بیار ایشه خاصه بچنین ملکی	از سعد و لکر اهست پیوسته نثار نو
از دولت یار نو آمد بسرای نو	بستان قدح باده بر شادی یار نو
ایشاه جهان آمد با تهنیت ملک	فرخنده بهار نو بانقش و نگار نو
از ملک و بهار تو گیتی همه خرم شد	خرم ز ی و رامش کن بر ملک و بهار نو

❖ (ثنا خوانی در کوهسار) ❖

در کوه پیش کبکان خواندم ثنای تو	کبکان شدند بسنه بدام بلای تو
بر چشم سرمه کرده دویدند نا همه	روشن کنند دیده بغزلغای تو

❖ (ضرورت) ❖

ای بو گنسه دل خرم قوی	سخت قوی پستی دارم بتو
تا بضرورت نرسد کار من	والله کابرام نیارم بتو

﴿ تبارك الله ازین بخت و زندگانی من ﴾

<p>که تا بمرم زندان بود مرا خانه همه دروغ نبودی مرا چو افسانه بخاری و طنبی مستراح و کاشانه همی بسوزم بی شمع همچو پروانه که هوی دیدم شاخ سپید درشانه که بست پایم صدره بدام بی دانه که بود بر من دندان شیر دندان که نه سپهر پهلو فرو برد خانه روا بود که کنوز غم دهد به پسانه که دوست دشمن کشتست و خویش بیگانه که هست مکرمت هر که بینم افسانه که در تو گیرم ازین روزگار دیوانه اگر نجواهی بخت مباح فرزانه رمده دیوی مانده میان ویرانه غلام مردان باش و بگویی مردانه</p>	<p>تبارك الله ازین بخت و زندگانی من اگر شنیدی از دیگران حکایت خود چو من مهندس دیدی که کردی از سبجی ضعیف چشم بی آفتاب چون خفاش چو شانه شد جگرم شاخ شاخ زانده آن ازین زمانه من ارغبن پشت دست گزم چو شیر خایم دندان ز درد و روزی بود زمانه گر بکشد محنت مرا گتی چو شادیم ز درمستگ داده بود فلک من از که دارم امروز امید مهر و وفا از آن عقیق شد این طبع نیک زه بشنا درست و راست چو دیوانگاران آن گویم نو خویشتن را مسعود سعد رنجه مدار نکونگفتی و هرگز نکونداند گفت اگر چه کار بدولت مخشان دارند</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

﴿ در خواست حضور یکی از دوستان ﴾

<p>دور گردون چو تو نباش درده هرگز اریگد گر نیاز درده بادها خورده هینها کرده زان کجا با تواند خو کرده باز کرده در بست بی پرده بر گرفته نوای سر پرده</p>	<p>ای بفضل و کفایت و دانش بر من دوسانی آمده اند حالا دیده کامها رانده بمضور تو آرزو مندند پاک رفته رهت بیباص بذله بریطی ربابی و نای</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خریزه هست گرمه بائی چند	ز آن کجا نیست موسم سرده
سیکی هست اگر نشاط کنی	اندر آب شبانه پرورده
ساقی ادرسخ روی ترکی نیست	هست ازین هندوی سه چرده
ور تنم کنی بدین چنگی	کت نهاده ست و خوش گسترده

❖ (اثر بخت و طالع) ❖

گویند که نکبخت و بدبخت	هست ار همه چیز در فسانه ^۲
یکجای دو حشت پخته بینی	پخته بنور در میانه ^۳
این بر شرف مناره افتد	و آن در بن چاه آبخانه

❖ (مدح سیف الدوله محمود) ❖

رسید نامه فتح و طغر ز شاهنشاه	بسیف دولت شاه بلند حشمت و جاه
که برد حاجب نعمان سپه سوی مکران	بدبخت و دولت سلطان بهر و عوناله
بنیغ روز نکوخواه ملک کرد سپید	بگرز روز بدانندیش شاه کرد سیاه
بیدست کفر و ضلال و مخالفی را در	گشاد سنت و اسلام و ایمنی را راه
کون که حاجب نعمان بکرد این خدمت	بداقت بیشک بصحیف نام خوش ارشاه
ایا گداخته بدخواه را بیغ گران	ایا گذاشه ار اوج چرخ پر کلاه
ز جمله تو بلرزد تا آب در ماهی	ز صوت نو بر زم اندرون برسد ماه
فوح خواهد بودن ازین سپس هر روز	بدولت تو و ناید و فر شاهنشاه
همشه باد ز فوج و طغر سوی نو نهر	همشه کار نو بادا بکام نکوخواه
عماد ملک و شریعت همیشه بادا راست	همشه پشت بدانندیش ملک باد دونه

❖ (در زندان) ❖

روزن سمج مرا رگردش گردون	رنگ سپیده ز قند و گوته دوده
آینه او چو زنگ زد ز شب ابر	گرد دیدیشک ز صبح روز زدوده

❖ (وصف کتاب) ❖

ای کتاب مبارک میمون	ای دلقرور دلکش دلخواه
کاغذ و حبر تو بحسن و یزید	همچو روی سپید و زلف سیاه
بر کمال تو وقف کردم عقل	تا شدی بر کمال عقل گواه
در تو جمعست نظرها که بانظ	سوی هر خرمی نماید راه
از خرد ها نتیجه است در آن	کز هنرها همی کنند آگاه
در تو بینیم نعمت قد جو سرو	وز تو یابیم وصف روی چوماه
تو کنی مدح چشمهای درم	تو کنی وصف زلفهای سیاه
نام شاه زمانه بر تو چنانک	مهر بر زرد نقش بر دیبانه
خبری کن مرا که شاه جهان	هیچ در تو نگه کند که گاه
یا تو همطالع من آمده	حرمی نیست بمجلس شاه
پادشاه جهان ملک مسعود	ملک ملک بخش داد پناه
فر پرهای گسترده است	در زمانه بفر پر کلاه
آنکه گشت از نهیب سلطوت او	صوات شیر ذلت روباه
آسمانست نور رایش مهر	آفتابست او و چرخش گاه
جود او در جهان نفر نفرست	عدل او بر زمین سپاه سپاه
بحر و ابرست روز پاداشن	چرخ و دهرست گاه باد افراه
حرص دستش همه ببذل و عطا	میل طبعش همه ببنو گناه
جز بچشم جلال و تعظیم	نکنند سوی او سپهر نگاه
همه عین صواب ملک بود	هر چه گوید علیه عین الله
جاه او تاج فرق دولت شد	که برافزونس باد نعمت و جاه
باد دایم معین و ناصر او	دانش پیرو دولت پرفاه

دوستش سرفراز باد چوسرو
دشمنش باد بی سپر چو گیاه
دولتی بادش از جهان هر روز
نصرتی بادش از فلک هر ماه

۱۰ (بغرای شاعر فرستاده) ۱۱

آن غرابی که اهل دام نه	ای غرابی ^۲ غریب نظمی تو
تو بدین نکته خود تمام نه	گر تمامی ^۳ آدمی بفناست
کهنه پوشی و مردلام نه	نیستی اهل لاف و کم سخنی *
نیز چون یار بوالکلام نه	نیستی بوالفضول چون راوی
زانکه باحق و اتمام نه	بدکنند ایندو با تو تو نکنی
شکر این کن که از لثام نه	ورچو ایشان نه لثیم ظفر
کدیبه را بس فراخ کام نه	نیستی نیک تذك چشم بخرج
قات گویند بی دوام نه	فلکی را همی بری با خود
جلف طبع و گران سلام نه	خوش حدیثی و نستی بدخو
نازه و تر ^۴ و شاد کام نه	بشراب و مقامری و زنا
زین سبب راغب حرام نه	در خود خود ترا حلالی هست
گرچه خواهان دود و جام نه	دوسان را تو نیک واسطه
نک بندی و هیچ رام نه	بارۀ فحش را که بر تو کند
نیر نوزبن و بدلگام نه	ور باندام طیبی خیرد
که بو در هیچکار خام نه	سوخته روی تو همی گوید
برده زنگی چو شد غلام نه	غول شبیهی چو شد نه الحق
پس چرا هیچ بی بکام نه *	هر کسی گویدت که شو نبری
که تو جز تیره چهر شام نه	شفق سرخ رنگ شد چشمت
چه نائی اگر ظلام نه	اختران سبید در خندیده

تو چو عنبر سیاه روئی رو
که چو صابون سپید قام نه
گر چو خیری کبود روئی تو
نیست عیبی که زشت نام نه
شکر کن کرد کار عالم را
که چو لاله سیاه کام نه

❦ (مدح عبدالحمید بن احمد) ❦

ایهک ار جای فرشته شدی
هر چه خوری از نفس من خوری
خون رود از دیده من روز و شب
ای دل سوزنده مگر آتشی
از تو پدردم که همی نفسری
تا نکند صاحب یاری مرا
صدر همه عالم عبدالحمید
نست جدا خاطر او از هنر
از همه کافی و ننازد بفخر
گیتی بی او ندهد خرمی
ای هنر چرخ و برای آفتاب
فکرت اسرار فلکرا دلی
رایت مجددست که می بر کشی
هر چه جهان کرد همه یکرمان
از پس یردان جهان آفرین
تا چو دلیری نبود بد دلی
معدن هر دولت صدر تو باد
حشمت تو باقی و دولت بلند

چند ازین عادت اهریمنی
و آنچه ذنی بر جگر من ذنی
تا که بسوزنش همی آرنی
وی تن تابنده مگر آهنی
وز تو برنجم که همی نشکنی
کم نکند چرخ فلک دیمنی
آن بمحل عالی و دولت سنی
نست ز خوردشید جدا روشنی
وز همه بیمثل و ندارد منی
گردون با او نکند تو سنی
سایه همی بر سر خلق افکنی
قوت اقبال جهانرا تی
بیخ نوازست که می بر کنی
ممکن باشد که تو پرا کنی
در همه احوال امید منی
با چو فصیحی نبود الکنی
ز آنکه تو هر دانشرا معدنی
دولت تو صافی و نعمت هنی

❦ (توسل) ❦

<p>وی بتو بر جای پادشایی^۱ نیست مرا عادت گدائی تا فرجم را دري گشایی بافلک سخت سر بر آئی میمون لفظی خجسته رأی کار تو دارد همی روانی تا دمدم روز روشنائی زانکه نکرده است کس خدائی گر تو عنایت فرا نمائی روشن و عالی چو او بیائی</p>	<p>ای بتو بر پای شهریاری این زپی کدیه می نگویم جان و دل اندر ثنات بستم زانکه تو در هر چه رای کردی خوب خصالی گزیده فعلی جاه تو آرد همی بلندیه جان روانرا همی بکوشم بندگی خویش کرد باید خلق جهانرا فرا نمایم ارجو تا آسمان بیاید</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

❦ (مدح خواجه ابوالقاسم) ❦

<p>که بر آندست نامدار شوی تو همی ابر تند بار شوی دایه باغ نوبهار شوی تیر سیر و سخن نگار شوی گاه در آبگاه قار شوی کل شوی گاه و گاه خار شوی همچو محبوس در حصار شوی چون شهاب از وی آشکار شوی خدمت ملکر با بکار شوی رحمت آری که کامگار شوی چون نو نایغ دسیار شوی</p>	<p>ای قلم دست خواجه را شائی در کف همچو ابر بوالقاسم درج او نوبهار گردد و تو پرنگاری و چون شدی افکار گاه در مرغزار حاج آئی شب شوی گاه و گاه گردی روز بند بر پای داری و گاه دیو وارون شود نهان که بواز آن کز بند لعبتی^۲ که همی نیغ بی رحمت است سحت و بواز ملکر با پایگاه چرخ و همی</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بر روی سخت بردبار شوی	بر آیدو نیک تیز خشی تو
معدن در شاهوار شوی	ار برای فروغ خاطر شاد
بر همه عز و افتخار شوی	چون نرادست خواجه بردارد
چون برانگشت اوسوار شوی	خلق را در هنر پیاده کنی
که زدستش تو یادگار شوی	یادگار زمانه بادو مباد

﴿مدیح خواجه ابوالفتح﴾

یافته خرمی و زیبائی	این دو شغل بریدو عرض بتو
صدر آنرا همه بیارائی	روی اینرا همه بیفروزی
چونکه بر من پدید می نائی	چون پدید آمدی تو بپهر کی
آن شگرفی و آن نکورائی	در حق کار من کجا کردی
همت مهترانه نذمائی	مهتر چرخ همتی ز چه رو
که شدم زین زحیر سودائی	چه گماری حدود را بر من
طنزها میکند بر عنائی	خنده هامزنند بخوش منشی
داری اصل و جمال و برنائی	زیبیدت گر کنی چرا نکنی
دستگه داری و نوانائی	هر چه خواهی همی توانی کرد
کاسمانگاه و مشتری دائی	تو سرا چونکه شادمان کنی
چون ترا هست خوی دریائی	خشکرودی چرا کنی بر من
کارک من چرا به نگشائی	اصل فتحی بی که بوالفتحی
آنچه میسایدم بهرمائی	آن رسیدی رشیدرا مطلق
وز دلم زنگ ننگ بزدائی	از تنم بار رنج برداری
پایه از مدح خود در افرائی	دفتر نظرا که پیش منست
تو ز گفتار من بر آسائی	من باقبال تو بر آسایم
که مسم یکجهان به تنهائی	شکر من شکر یکجهان انگار
تا تو در دولتی و برجائی	دولت اهل فضل برجایست ^۲

* (فرامش گشت رسم شادمانی) *

بر آن افراخته کوهم که گوئی
شدی بینم ظل و خط مقباس
هانا باز شناسی چو بینی
کمانی گشته قدم زسروی^۱
زده راهم قضا و اوفتاده
زییم لشکر پیری بزندان
اگر پیری بماندی جاودانه
کم آید حاصل رنجم تو گوئی
چرا بیکار خوانم خوبستن را
گرم فانی نگشتی گوهر اشک
مرا اینجا بس انده که خوردم
غم آمد سود من برمایه صهر
گرم شد اینجهانی صهر ضایع
تو ای ازهریدی چون جان ملتره
نهاد نیک و بد دانی که دانم
ندارد سود درمان زمینی
مرا زین حادثه بس هول نبود
همی دیدم که کسوان روی دادست
درآمد باز گشت و اندر آمد
چرا نالم چرا باشم هراسان
سزد گر فخر جویم آشکارا
منم کاندر عجم و اندر عرب کس
گر افتد مشکلی در نظم و در نثر

مرا فرمود گردون دیده بانی
اگر جایی چنین دیدی بیانی
مرا روزی ز زاری و نوانی
ز ریری گشته چهر ارغوانی
زیانت مالی و جاهی^۲ و نانی
منقص گشته بر من زندگانی
چه انده بودی از هجر جوانی
ثوات ضرب کردم در توانی
که دارم بر بلاها تهرمانی
یکی گنجی شدستی شایگانی
فرامش گشت رسم شادمانی
که کردست این چنین بازار گانی
نشد ضایع ثواب آنجهانی
بکن نیکی بهر کس تا توانی
نهاد بیش و کم دانم که دانی
کرا دریافت درد آسمانی
که در دل بود ازین عالم گمانی
بطالع بیش ازین باشد نشانی
چه خواهد کرد این بار از زمانی^۳
ز محنت چون ز دزدان کاروانی
بر آن کو مصغرت جوید نهانی
نبیند چون من ارچیره زبانی
زمن خواهد زمانه ترجانی

بدین هر دوزبان در هر دو میدان
 سجود آرد به پیش خاطر من
 معاذ الله مرا چه افتاد ز نهار
 چنانم کرد محنت کانه گویم
 چنان دارم امید از لطف یزدان
 بیابم همت خویش از بیکبار
 برون آیم ز بند و حبس روزی
 چو پیش آیم مرا خوشتر نوازی
 تو فرشی گستری تازه ز حرمت *
 چنین باشد چو دانستی که از من
 نبودم جر چنین الحمد لله
 منس دارم که گر گردد مجسم
 من از شادی روی فرخ تو
 تو اندر دولتی افروز زبوده
 شود قدرت چو گردون اربلندی
 مروت کرده باشی گرزودی
 برین خوانم یزدان استعانت

بگردونم رسیده کامرانی
 روان رودی و این هانی
 نباید کاین بطیبت بر بخوانی
 نمیدانم من از تیره روانی
 که زایل گردد از من ناتوانی
 نخواند بخت بر من لن توانی
 چو در بحری و چون زر کانی
 چو بنشینم مرا بهتر نشانی
 چو بنوشتم بساط سوزیانی
 نباشد جر بآمد شد گرانی
 بحق حرمت سبع المثانی
 تو در بالای او خیره بمانی
 کنم چون لاله روی زعفرانی
 بگیتی بیش ازین مانده بمانی
 بود امرت چو جیحون از روانی
 جواب این بنزد من رسانی
 فان الله اکرم مستعانی

☞ (مرثیت یکی از سخنوران) ☞

گفتم تو مرا مرثیت کی
 فرزندی مرا چون برادران
 یابی بجهان عمر تا که قاف
 شاهان جهانرا بمسحها
 عمال خرد را ز طبع و دل
 جانرا و روانرا بفضل و عقل

خویشان مرا تعزیت کنی
 در هر هنری تربیت کنی
 تا قاف پر از قافیت کنی
 هر جنس بسی تهنیت کنی
 ترتیب نهی تمثیت کنی
 تیمار کشی تقویت کنی

مدان سخنرا بظلم و نثر
در عالم دانش سعی فهم
کی بود گمانم که اینجهان
بی زاد برفتن نت کنی
بر ناره نیکو شیت کنی
طاعت همه بیعصیت کسی

❖ (آفت مردمی پشیمانیت) ❖

ماهر مجلسی ز تو رده ایم
بسه کاری نکرده با ما
زود در هر چه خواستیم ارتو
آفت مردمی پشیمانیت
بر فلک ایمنی مدار که او
بسه مدتت هر شخصی
نظم شکر و شکایت از ما
ورچو ما مردمان سخن گویند
شکر مظلوم را نخواهی یافت
همچو بلبل هزار دسانی
مردمی کرده فراوانی
داده خوب جرم فرمانی
تا نگردی نو چون پشمانی
شیر چنگست مار دندان
مانده غایتت هر جانی
خط حری و قسم کشخانی
که فرو خواندش سجدانی
بو چو مسعود سعد سلمان

❖ (ایخروس) ❖

ایخروس ایچ ندانم چه کسی
سخت شوریدد طریقست نرا
طیلسازداری و دربانگ نماز
مادرو دخرو خواهر که تراست
دین زردشتی داری تو مگر
باچین مذهب و آئین که تراست
نه نکو فعلی و نه پاک تنی
نه مسلمان و نه برهمنی
بهمه وقی پوسه کنی
زن شماری بهمه چنگ زنی
گشی اردین رسول مدنی
از در کشتنی و باب زنی

❖ (خطاب به روزن زندان) ❖

ای دلارای روزن زندان
بیمه حاق و کسوف نادی ز آنک
دیدگانرا نعیم جاویدی
شب مرماه و روز خورشیدی

همه سعدم توئی از آنکه مرا
ور همی دیوبینم از تور و است
فلک مشتری و ناهدی
که گذرگاه تخت چشیدی
مر مرا گشته بود نومیدی

❦ (سخن بی تکلف) ❦

ای بد ارنیک فرق کرده بسی
بده انصاف حق که هست امروز
قدر دعوی ساخته زخمی
دانشت را تمام دسترسی
بتکلف چنین سخن خیزد
در تنای کسی ز طبع کسی؟

❦ (شکر مرا و را که نه زشت روی) ❦

عین زمانی تو بدبیر و رای
شکر مرا و را که نه زشت روی
فرخ نام تو چو فرهای
منت او را که نه زاز خای
شغل تقابت را بندی قبای
تا ما در دوات تو می زیم
باطرب و شادی و باهوی وهای

❦ (وصف طبیعت) ❦

گفتم چو فروشد آفتاب ار که
زین طبق است و ز برش لاله
بنمود مه دو هفته در خرمن
گفتم ز برای آنطبق ما نا
پر در لگنی میانه سیمایی
از دیبا کرده اند سرپوشی

❦ (گوشت قربان) ❦

عاقبت یار عاشقان آخر
در همه خانها همی برسی
استخوان جوش بوسعید شدی
گوشت قربان روز عید شدی

❦ (در مدح سیف الدوله محمود) ❦

شها خورشید کیهانی چراغ آل محمودی

چو روی خویش مسعودی چو رای خویش محمودی

بہمت همچو خورشیدی بقدرت همچو گردونی
 بسیرت همچو محمودی بصورت همچو مسعودی
 توسیف دولت و دینی ابوالقاسم سرجودی
 تو محمود بن ابراہیم مسعود بن محمودی
 پیا اندر جہاں دایم کہ کیمافرا تو در خودیے
 بزی شادان بعالم در کہ عالم را تو مقصودی

❖ (شکران) ❖

مہترا از بزرگی آن کردی	کہ در آفاق داستان کردی
شب من برفروختی چوندروز	روز بر من چو بوستان کردی
رتبت قدر من بدولت خویش	بو ترا ز چرخ فرقدان کردی
ہر زیانم کہ بود کردی سود	سود بدخواہ من زیان کردی
خدمتی نیست مرا یرتو	آنچہ از نو سزد تو آن کردی
کلك برداستی و بر دفتر	مشکل کار من بیان کردی
برواں امر خود یکساعت	ہر دو اورا زمن روان کردی
ذکر مستقبلیم نبستی و نیز	ذکر ماضی من شان کردی
خوب سعی و نکو بضاعت خویش	ہمہ در باب من عیان کردی
تا بشکر و ثنا مدحت خویش	ہمہ اعضای من زبان کردی
بر من ای سر بسر ہمہ احسان	بار احسان خود گران کردی
دایم از عمر شادمان بادی	کہ مرا زود شادمان کردی
جاودان باد دولت تو کہ تو	نام نیکوت جاودان کردی

❖ (ای شعر محمد خطیبی) ❖

ای شعر محمد خطیبی	چون گل ۴۴ حسن و رنگ و طیبی
نشگفت بود چو تو نتیجہ	از طبع محمد خطیبی